

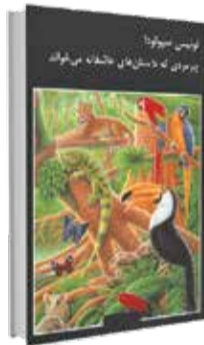
در ستایش آمازون

نگاهی کوتاه به کتاب پیرمردی که داستان‌های عاشقانه می‌خواند

علی اکبر شعبی

خبرنگار

بعد از اتمام هر کتاب حس نسبت به آن دارم، از بعضی خوشم می‌آید، بعضی‌ها را دوست دارم، به بعضی‌ها حس خاصی ندارم و بعضی آن قدر آزارم داده که نمی‌خواهم مانند آنها را دوباره تجربه کنم، اما یک دسته از کتاب‌ها هم هستند که عمیقاً به آنها پیوند می‌خورم، بخشی از من همیشه در داستان آن می‌ماند و ارتباط دائمی با شخصیت‌هایش برقرار می‌کند، «پیرمردی که داستان‌های عاشقانه می‌خواند» نیز از جنس همین رمان‌هاست. این رمان لوئیس سیولودا نویسنده شیلیایی، روایت زندگی خوزه آنتونیو بولیوار است، مردی که در جوانی به همراه همسرش به یکی از روستاهای دورافتاده جنگل آمازون در اکوادور پناه آورده و حالا در دوران پیری و سال‌های آخر عمرش، آرامش را در میان داستان‌های عاشقانه جست‌وجو می‌کند؛ اما این آرامش به واسطه شکارچیان امریکایی بر هم می‌خورد و او را به مقابله با طبیعتی می‌فرستد که بسیار از آن آموخته و همواره تحسین‌اش می‌کرده است. پیرمردی که داستان‌های عاشقانه می‌خواند، مبتنی بر دو شخصیت اصلی است، یکی



جنگل آمازون، که تمامی اتفاقات داستان درون آن رخ می‌دهد و دیگری خوزه آنتونیو بولیوار که در تقابلی ناخواسته مقابل این طبیعت قرار می‌گیرد و در بستر همین تقابل بین دو شخصیت اصلی است که هنر نویسندگی سیولودا نمایان نمی‌شود. یکی از نقاط قوت رمان، توصیفات کم‌نظیر آن از آمازون است که باعث می‌شود مخاطب به طور کامل در بطن آن غرق شود و در نقطه مقابل نیز به شخصیت آنتونیو بولیوار، بی‌کم و کاست پرداخته شده تا خواننده به راحتی بتواند با او همذات‌پنداری کرده و درک کاملی از احساسات او در تقابل با آمازون و طبیعتی که به نوعی به آن مدیون است، داشته باشد. نقطه قوت دیگر اثر، روایت آن است که از همان ابتدا خواننده را با خود همراه می‌کند و با یک ریتم خوب و مناسب او را تا پایان داستان می‌کشاند، در واقع رمان سیولودا داستان ساده و سراسری است که نمی‌خواهد پرتکلف باشد یا اینکه در لایه‌های زیرین خود به مسائل عمیق‌تر بپردازد. پیرمردی که داستان‌های عاشقانه می‌خواند، با شاهکار همینگوی یعنی پیرمرد و دریا نیز مقایسه می‌شود و می‌توان آن را ستایش لوئیس سیولودا از طبیعت آمازون دانست؛ طبیعتی که روزگاری را در تبعید در آن گذرانده است. در نهایت پیرمردی که داستان‌های عاشقانه می‌خواند، کتابی کوتاه اما درخشان است که شاید در یک نشست هم بتوانید آن را بخوانید و همراه با ترجمه خوب محمد شهباز آن لذت ببرید.



پیرمردی که داستان‌های عاشقانه می‌خواند، مبتنی بر دو شخصیت اصلی است، یکی جنگل آمازون، که تمامی اتفاقات داستان درون آن رخ می‌دهد و دیگری خوزه آنتونیو بولیوار که در تقابلی ناخواسته مقابل این طبیعت قرار می‌گیرد

بینایی از پشت شیشه محتوا زدگی

ساراماگو و اثری که از آب و گل در نیامده است

لیلا مهدوی

نویسنده

ساراماگو در قیاس میان کوری و بینایی سه هیچ از خودش عقب است. او در زمان کوری سعی دارد جامعه را بر اساس فردیت و تأثیر افراد جامعه تحلیل کند و برای همین دست به خلق یک داستان نمادین می‌زند تا بتواند فرد را در جامعه تحلیل کند. در زمان کوری تصویر کلوز آپ بیشتر مورد نظر است و بر اساس کلوز آپ لانگ شات تحلیل می‌شود که البته می‌توان گفت، در ساخته و پرداخته شدن داستان موفق هم هست. اما در بینایی قصه تفاوت دارد. ظاهراً هدف این است که نویسنده، دوربین را از کف جامعه بردارد و به سوی حکومت بچرخاند. به نظر می‌رسد هدف ذهنی و نظر او این است که حکومت را بنوازد و این بار از تأثیر حکومت بر جامعه حرف بزند. و در واقع می‌توان گفت که نظرگاه ساراماگو در بینایی، سیاسی است اما او در خلق اثر هنری این بار کمیتهش می‌لنگد.

ساراماگو سعی دارد مرحله گذر انسان از بی‌حسی و رکود و رسیدن به آگاهی را با گذر رنج تصویر کند اما با وجود شروع بسیار خوب داستان و پرتاب مخاطب به اوج قصه که از مؤلفه‌های داستان‌های مدرن است، در روند داستان، قصه از ریتم می‌افتد گویا ساراماگو حرفی در ذهن داشته و می‌خواسته با بهره‌گیری از تفکر نقاد آن را با خلاقیت‌های نمادین خاص خودش بگوید اما صرف اینکه قلم به دست گرفته، حرف از یادش رفته و نغ بادبادک داستان از دستش رها و سرگردان می‌شود و بعد از آن است که می‌خواهد قصه بهم بیفتد و حتی گریزی هم به فلسفه بزند تا سر و ته کار را هم بیاورد. به جرأت می‌توانم بگویم تاب آوردن داستان بینایی از نیمه به بعد کار خسته‌کننده و دشواری است. نویسنده اصرار دارد همان راهی را برود که برای کوری رفته است اما اسیر بازی فرم خودش می‌شود.

بینایی یک داستان کلاسیک بر مبنای یک پیرنگ روشن و قرصی و محکم نیست. البته این ویژگی‌های یک داستان مدرن است اما لایه‌های داستانی در بینایی از هم گسیخته و بی‌سرنجام و خسته کننده دنبال می‌شوند. تصور من این است که نویسنده پیش از آنچه باید، خودش و داستانش را فدای رساندن پیام و خلق داستان سمبلیک می‌کند. یعنی اومی خواهد در ظاهر بر اصالت فرم تکیه کند اما در واقع اسیر محتوا زدگی و توجه به پیام و دستاورد داستان می‌شود. اصرار او برای رساندن پیام خاص انتقادی‌اش مسیر قصه را از ادبیات و صد البته از هنر دور می‌کند و دقیقاً به همین دلیل است که ساراماگو نمی‌تواند بد رستی و به تکرار تجربه قبلیش در کوری حرف بزند.

و در پایان داستان بر خلاف شروع غافلگیر کننده و قابل قبولش، ما شاهد یک فرود بی‌برنامه و شعارزده هستیم.



هدف ذهنی و نظر او این است که حکومت را بنوازد و این بار از تأثیر حکومت بر جامعه حرف بزند و در واقع می‌توان گفت که نظرگاه ساراماگو در بینایی، سیاسی است اما او در خلق اثر هنری این بار کمیتهش می‌لنگد

انسان، مخصوصاً اگر شاه باشد باید برای چشم و دل سیری بکوشد. چشمش که سیر نباشد یک مشکلی دارد و دلش که سیر نباشد می‌شود ضحاک! یکی نبود به این ضحاک بگوید تو تازه پایت را نفله کرده‌ای الان چه وقت آشپز استخدام کردن است ایله؟ گویا نبود

و ابلیس از این موقعیت نهایت سوءاستفاده را کرد و به شکل جوانی زیبا درآمد و رفت به دربار ضحاک و گفت «اعلی‌حضرت! من آشپزم، چه می‌خوردید که بپزم؟» و اعلی‌حضرت اصلاً انگار نه انگار شاه یک مملکت است، گفت: تو هرچه درست کنی ما می‌خوریم، انسان گرسنه که باشد سنگ هم می‌خورد. در این جمله ضحاک ردی از تربیت مادر خداباایمزش هم دیده می‌شود و همچنین ضحاک را می‌توانیم نماد ضرب‌المثل «پسر نوح با پدان بنشست، خاندان نپوتش گم شد» هم محسوب کنیم. خلاصه، ابلیس نه تنها قصد نداشت جلوی ضحاک سنگ بگذارد بلکه برنامه‌ای مدون، دقیق و بدون ردخورد طراحی کرده بود تا به وسیله شکم، به مغز ضحاک نفوذ کند. ضحاک او را به سمت آشپز مخصوص گماشت و شیطان رجیم بهترین دستور غذاهای سراسر زمین را گرد آورد و در آن روزگار که خورشفت درست کردن کار مرسوم می‌نشد، چنان خورشفت‌هایی به ضحاک می‌خوراند که او انگشتپایش را هم با غذایش می‌یلعید. یک روز، دو روز، سه روز و هر روز بهت و حیرت ضحاک نسبت به این آشپز جوان بیشتر می‌شد. روز چهارم ابلیس چنان خوراک‌هایی درست کرد که حتی از مجموعه اصلی هتل هیلتون پیشنهاد کار دریافت کرد اما چون برنامه‌اش گول زدن ضحاک بود به آن وقتی نهد. ضحاک پس از لنباندن میزان زیادی از غذاها، هنگامی که شکم نحس بدریخت خود را نوازش کرده و جای نیات دیشی می‌خورد به ابلیس گفت: «ای جوان! تو خودت قند و نباتی و گویا شکلاتی! اما از کار تو راضی هستیم! چه از ما می‌خواهی که برایت برآورده کنیم؟» ابلیس هم از خداخواسته گفت: «ضحاک! من همین که سر شاهانه‌های زیبای شما را ببوسم گویی به عرش اعلی‌رفته‌ام.» ضحاک هم که گول خورش به ابلیس اتصالی کرده و راه و بیراهه از او گول می‌خورد اجازه داد و ابلیس دو سرشانه او را بوسید و ناگاه غیب شد و رفت. اما ضحاک اصلاً فرصت نکرد که تعجب

کند، یا حداقل از غیب شدن ابلیس تعجب کند زیرا که مسائل تعجب‌آورتری بیخ دو گوشش اتفاق می‌افتاد، دو مار پدرمار! از دو شانه او سر برآورده بودند. بله، بوسه ابلیس کار خودش را کرده بود و ضحاک ماردوش، اینجا بود که متولد شد. پزشکان هرچه زور زدند این دو مار آخ هم نگفتند و در راستای بلاهت بی‌حد و حصر ضحاک، ابلیس این بار در چهره یک پزشک بزرگ بر او ظاهر شد و راه علاج مارها را خواندند مغز انسان به آنها اعلام کرد. شاید فکر کنید ابلیس دیگر چقدر ایله بوده که چنین پیشنهاد چرندی به ضحاک داد. اتفاقاً ضحاک برای اینکه اثبات کند همیشه یک قدم از مخاطب جلو است برای بار سوم گول ابلیس را خورد و پیشنهاد او را پذیرفت. در این سمت جمشید که روزگاری منتهای حکمرانی خوب بود، به خاطر غرور تبدیل به یک حکمران افترضا شد و ایران را درگیر جنگ داخلی کرد. از این‌ور که ماجرا می‌خوانید از آن سمت یکی دیگر بلند می‌شد. نهایت ملت دیدند که نه بابا این جمشید دیگر آن جمشید سابق نیست، آوازه ضحاک به‌عنوان شاهی مقتدر در ایران پیچیده بود و مردم ایران سوی او روان شدند و گفتند بپا داداش، بپا برادر، بپا شاه شو که گارتی این شاه قبلی تمام شده و به کار ما نمی‌آید. ضحاک حتی در خواب هم نمی‌دید که چنان باهیکل در عسل افتد، خیلی خوشحال و شاد و خندان سوی ایران لشکر کشید و جمشید که دید هوا پس است ریز و به قول دوستان پایین سوسسکی جمع و جور کرد و در جایی پنهان شد. حالا او هنوز شاه بود اما پیدا نمی‌شد که به فرمان ضحاک دیگر شاه نباشد. ضحاک هم که اصلاً حال و حوصله کش دار شدن ماجرا را نداشت سپرد که جمشید را خیلی زود پیدا کنند. جمشید اتفاقاً خیلی هم زود پیدا شد، حدوداً صد سال بعد و در دریای چین! ضحاک هم نه گذاشت و نه برداشت جمشید را با اره به دو نیم تقسیم کرد و بالاخره رسماً پادشاه ایران شد. باقی ماجرا هم باشد برای هفته بعد که عروسی ضحاک در پیش است. با توجه به رویداد ما و وحشی، تردید شدن مغز تعداد نامحدودی انسان بی‌گناه محض رفح گرسنگی مارها و همچنین نصف شدن جمشید به دو قسمت مساوی، رده‌بندی سنی این قسمت روی بخش ۱۶+ قرار گرفته و سنین پایین‌تر اصلاً این ستون را نباید از اول می‌خواندند! ای بابا!



ترجمه انگلیسی شاهنامه؟



یک آقای «دیک دیویس» نامی اوایل قرن ۲۱ اقدام به ترجمه مجدد و به روز شاهنامه فردوسی کرد. از قضا کار ایشان خیلی هم زیبا و خواندنی از آب درآمده. شاهنامه فردوسی ترجمه دیک دیویس در سال ۲۰۰۷ و توسط نشر پنگوئن منتشر شد. این ترجمه نقد‌های بسیار مثبتی را دریافت کرده و از سمت دیگر خوانندگان کتاب آن را بهترین ترجمه موجود از فردوسی می‌دانند.



ضحاک و شکم‌پروری



ضحاک تقریباً هر آنچه را که برای ایرانیان مذموم بود در خود دارد. به پدرش بی‌حرمتی کرد و او را بزرگوار و در انتها کارگران و دست‌ورزان؛ ساختمان‌سازی و خشت‌زنی؛ برآوردن گوهر؛ برآوردن بوهای خوش و ساختن کشتی و دریانوردی همگی در دوره جمشید و برخی به دست مبارک او انجام شد. او پادشاهی تمام و کمال بود که فقط غرور باعث شد که از بدفراجم‌ترین پادشاهان افسانه‌ای ایران بشود.



جمشید از عرش تا فرش



ساختن ابزار جنگ، پوشش مردمان، بخش کردن مردمان به چهار گروه مردمان دین، جنگاوران، بزرگوار و در انتها کارگران و دست‌ورزان؛ ساختمان‌سازی و خشت‌زنی؛ برآوردن گوهر؛ برآوردن بوهای خوش و ساختن کشتی و دریانوردی همگی در دوره جمشید و برخی به دست مبارک او انجام شد. او پادشاهی تمام و کمال بود که فقط غرور باعث شد که از بدفراجم‌ترین پادشاهان افسانه‌ای ایران بشود.



حداقل غذایش را نخورید! گول شیطان را اگر خوردید

ماجرای بسیار خشن رویش دو مار بر شانه‌های ضحاک و دو نیم شدن جمشید به دست او